

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست



www.farsibook.blogfa.com

یکصد خاطره از شهید مهدی زین الدین

1- پسرک کیفش را انداخته روی دوشش. کفش ها را هم پایش کرده . مادر دولا می شود که بند کفش را ببندد. پاهای کوچک ، یک قدم عقب می روند. انگشت های کوچک گره شلی به بند ها می زنند و پسرک می دود از در بیرون.

2- توی ظل گرمای تابستان، بچه های محل سه تا تیم شده اند. توی کوچه ی هجده متری . تیم مهدی یک گل عقب است. عرق از سر و صورت بچه ها می ریزد. چیزی نماده ببازند. اوت آخر است . مادر می آید روی تراس « مهدی! آقا مهدی! برای ناهار نون نداریم ها برو از سرکوچه دو تا نون بگیر.» توپ زیر پایش می ایستد. بچه ها منتظرند. توپ را می اندازد طرفشان و می دود سر کوچه .

3- نماینده ی حزب رستاخیز می آید توی دبیرستان . با یک دفتر بزرگ سیاه . همه ی بچه ها باید اسم بنویسند. چون و چرا هم ندارد. لیست را که می گذارند جلوی مدیر ، جای یک نفر خالی است ؛ شاگرد اول مدرسه . اخراجش که می کنند ، مجبور می شود رشته اش را عوض کند. در خرم آباد ، فقط همان دبیرستان رشته ی ریاضی داشت. رفت تجربی.

4- قبل انقلاب، دم مغازه ی کتاب فروشیمان ، یک پاسبان ثابت گذاشته بودند که نکند کتاب های ممنوعه بفروشیم. عصرها ، گاهی برای چای خوردن می آمد توی مغازه و کم کم با مهدی رفیق شده بود. سبیل کلفت و از بناگوش در رفته ای هم داشت. یک شب ، حدود ساعت ده . داشتیم مغازه را می بستیم که سر و کله اش پیدا شد. رو کرد به مهدی و گفت « ببینم ، اگر تو ولی عهد بودی ، به من چه دستوری می دادی؟» مهدی کمی نگاهش کرد و گفت « حالت خوبه ؟ این وقت شب سؤال پیدا کرده ای بپرسی؟» باز هم پاسبان اصرار کرد که « بگو چه دستوری می دادی ؟» آخر سر مهدی گفت « دستور می دادم سبیلتو بزنی.» همان شب در خانه را زدند. وقتی رفتیم دم در ، دیدیم همان پاسبان خودمان است. به مهدی گفت « خوب شد قربان ؟» نصف شبی رفته بود سلمانی محل را بیدار کرده بود تا سبیلش را بزند. مهدی گفت « اگر می دانستم این قدر مطیعی ، دستور مهم تری می داد.»

5- قبل از دست گیری من ، برای چند دانشگاه فرانسه ، تقاضای پذیرش فرستاده بود. همه جوابشان مثبت بود. خبر دادند یکی از دوستانش که آن جا درس می خواند ، آمده ایران ، رفته بود خانه شان. دوستش گفته بود « یک بار رفتم خدمت امام ، گفتند به وجود تو در ایران بیش تر نیازه . منم برگشتم. حالا تو کجا می خواهی بری؟» . منصرف شد.

6- مرا که تبعید کردند تفرش ، بار خانواده افتاد گردن مهدی . تازه دیپلمش را گرفته بود و منتظر نتیجه ی کنکور بود. گفت « بابا ، من هر جور شده کتاب فروشی رو باز نگه می دارم. این جا سنگره . نباید بسته بشه .» جواب کنکور آمد. دانشگاه شیراز قبول شده بود. پیغام دادم « نگران مغازه نباش. به دانشگاهت برس.» نرفت . ماند مغازه را بگرداند.

7- مهدی بست ساله ، دست خالی ، توی خط خرمشهر ، گیر داده به سرهنگ فرمانده که « چرا هیچ کاری نمی کنی؟ یه اسلحه به من بدید برم حساب این عراقیها رو برسم.» سرهنگ دست می گذارد روی شانه ی مهدی و می گوید « صبر کن آقا جون . نوبت شما هم می رسه .» مهدی می گوید « پس کی ؟ عراقی ها دارن می رن طرف آبادان .» سرهنگ لب خندی می زند و می دود سراغ بی سیم . گلوله ها ی فسفری که بالای سر عراقی ها می ترکد ، فکر می کنند ایران شیمیایی زده . از تانک هایشان می پرند پایین و پا می گذارند به فرار . — حالا اگه می خواهی ، برو یه اسلحه بردار و حسابشونو برس. وقتی فرمان ده شد، تاکتیک جنگی آن قدر برایش مهم بود که آموزش لشکر 17 ، بین همه ی لشکرها زبان زد شده بود.

8- زمستان پنجاه ونه بود . با حسن باقری ، توی یک خانه می نشستیم . خیلی رفیق بودیم. یک روز ، دیدم دست جوانی را گرفته و آورده ، می گوید « این آقا مهدی ، از بچه های قمه . می رسی شناسایی ، با خودت ببرش . راه و چاه رو نشونش بده.» من زن داشتم. شب ها می آمدم خانه . ولی مهدی کسی را توی اهواز نداشت. تمام وقتش را گذاشته بود روی کار . شب ها تا صبح روی نقشه ی شناسایی ها کار می کرد. زرنگ هم بود. زود سوار کار شد. از من هم زد جلو.

9- کنار جاده یک پوکه پیدا کردیم . پوکه ی گلوله تانک. گفتم «مهدی ! اینو با خودمون ببریم؟» گفت « بذارش توی صندوق عقب.» سوسنگرد که رسیدیم . دژبان جلومان را گرفت . پوکه را که

دید گفت « این چیه ؟ نمی شه ببرینش. » مهدی آن موقع هنوز فرمان ده و این حرف ها هم نبود که بگویی طرف ازش حساب می برد . پیاده شد و شروع کرد با دژبان حرف زدن . خلاصه ! آوردیم پوکه را . هنوز دارمش.

10- دو سه روزی بود می دیدم توی خودش است. پرسیدم « چته تو؟ چرا این قدر توهمی؟ » گفت « دلم گرفته . از خودم دل خورم. اصلا حال خوش نیست. » گفتم « همین جوری ؟ » گفت « نه . با حسن باقری بحثم شد. داغ کردم . چه می دونم ؟ شاید باش بلند حرف زدم. نمی دونم . عصبانی بودم . حرف که تموم شد فقط به م گفت مهدی من با فرمانده هام این جوری حرف نمی زنم که تو با من حرف می زنی . دیدم راست می گه . الان روسه روزه . کلافه م. یادم نمی ره.»

11- شاگرد مغازه ی کتاب فروشی بودم . حاج آقا گفت « می خواهیم بریم سفر. تو شب بیا خونه مون بخواب. » بد زمستانی بود. سرد بود . زود خوابیدم. ساعت حدود دو بود. در زدند. فکر کردم خیالاتی شده ام . در را که باز کردم ، دیدم آقا مهدی و چند تا از دوستانش از جبهه آمده اند. آن قدر خسته بودند که نرسیده خوابشان برد. هوا هنوز تاریک بود که باز صدایی شنیدم. انگار کسی ناله می کرد. از پنجره که نگاه کردم ، دیدم آقا مهدی توی آن سرمای دم صبح ، سجاده انداخته توی ایوان و رفته به سجده.

12- چند روزی بود مریض شده بودم تب داشتم . حاج آقا خانه نبود. از بچه ها هم که خبری نداشتیم. یک دفعه دیدم در باز شد و مهدی ، با لباس خاکی و عرق کرده، آمد تو. تا دید رخت خواب پهن است و خوابده ام ، یک راست رفت توی آشپزخانه . صدای ظرف و ظروف و باز شدن در یخچال می آمد. برایم آش بار گذاشت. ظرف های مانده را شست، سینی غذا را آورد، گذاشت کنارم . گفتم « مادر ! چه طور بی خبر؟ » گفت - به دلم افتاد که باید پیام.»

13- وقتی رسیدیم دزفول و وسایلمان را جابه جا کردیم، گفت « می روم سوسنگرد. » گفتم « مادر منو نمی بری اون جلو رو ببینم ؟ » گفت « اگه دلتون خواست ، با ماشین های راه بیایید. این ماشین مال بیت المالیه.»

14- به سرمان زد زنش بدهیم . عیالم یکی از دوستانش را که دو تا کوچه آن طرف تر می نشستند ، پیش نهاد کرد. به مهدی گفتم. دختر را دید. خیلی پسندیده بود. گفت « باید مادرم هم ببیندش . » مادر و خواهرش آمدند اهواز . زیاد چشمشان را نگرفت. مادرش گفت « توی قم ، دخترا از خدائشونه زن مهدی بشن. چرا از این جا زن بگیره ؟ » مهدی چیزی نگفت. به ش گفتم « مگه نپسندیده بودی ؟ » گفت « آقا رحمان ، من رفتیم . زنم باید کسی باشه که خانواده ام قبولش داشته باشن تا بعد از من مواظبش باشن. »

15- خرید عقدمان یک حلقه ی نهصد تومانی بود برای من. همین و بس . بعد از عقد ، رفیم حرم . بعدش گل زار شهدا . شب هم شام خانه ی ما . صبح زود مهدی برگشت جبهه.

16- می گفت قیافه برایم مهم نیست. قبل از عقد ، همیشه سرش پایین بود . نگاهم نمی کرد. هیچ وقت نفهمید برای مراسم دستی توی صو

17- مادر گفت « آقا مهدی ! این که نمی شه هر دو هفته یک بار به منیر سر بزنین . آگه شما نرین جبهه ، جنگ تعطیل می شه ؟ » مهدی لبخند می زد و می گفت « حاج خانم! ما سرباز امام زمانیم . صلوات بفرستین. »

18- خانواده ام می خواستند مراسمی بگیرند که فامیلان هم باشند، برای معرفی دامادشان ، نشد. موقع عملیات بود و مهدی نمی توانست زیاد بماند. مراسم ، در حد یک بله برون ساده بود. بعضی ها به شان برخورد و نیامدند. ولی من خوش حال بودم.

19- همه دور تا دور سفره نشسته بودیم ؛ پدر و مادر مهدی ، خواهر و برادرش . من رفتم توی آش پزخانه ، چیزی بیاورم وقتی آمدم ، دیدم همه نصف غذایشان را خورده اند ، ولی مهدی دست به غذایش نزده تا من بیایم.

20- اولین عملیات لشکر بود که بعد از فرمانده شدن حاج مهدی انجام می دادیم . دستور رسید کنار زبیدات مستقر شویم . وقتی رسیدیم ، رفتم روی تپه ی کنار جاده . قرار بود لشکر کربلا ، سمت راست ما را پر کند. عقب مانده بودند و جایشان عراقی ها ، راحت برای خودشان می رفتند و می آمدند. رفتم پیش حاج مهدی . خم شده بود روی کالک عملیاتی . بی سیم کنارش خش خش می کرد. موضوع را گفتم. نگاهم کرد . چهره اش هیچ فرقی نکرد. لب خند می زد. گفت « خیالت راحت. برو. توکل کن به خدا. کربلا امشب راستمونو پر می کنه » از چادر آمدم بیرون . آرام شده بودم.

21- عملیات محرم بود . توی نفربر بی سیم ، نشسته بودیم آقا مهدی ، دو سه شب بود ن خوابده بود. داشتیم حرف می زدیم . یک مرتبه دیدم جواب نمی دهد. همان طور نشسته ، خوابش برده بود. چیزی نگفتم . پنج شش دقیقه بعد ، از خواب پرید . کلافه شده بود. بد جوری . جعفری پرسید « چی شده ؟ » جواب نداد. سرش را برگردانده بود طرف پنجره و بیرون را نگاه می کرد. زیر لب گفت « اون بیرون بسیجی ها دارن می جنگن ، زخمی می شدن، شهید می شن، گرفته م خوابیده م.» یک ساعتی ، با کسی حرف نزد.

22- نزدیک صبح بود که تانک هایشان ، از خاکریز ما رد شدند. ده پانزده تانک رفتند سمت گردان راوندی. دیدم اسیر می گیرند. دیدم از روی بچه ها رد می شوند. مهمات نیروها تمام شده بود. بی سیم زدم عقب . حاج مهدی خودش آمده بود پشت سرما. گفت « به خدا من هم این جام . همه تا پای جان . باید مقاومت کنین . از نیروی کمکی خبری نیس. باید حسین وار بجنگیم . یا می میریم، یا دشمنو عقب می زنیم. »

23- موقع انتخابات ، مسئول صندوق بودم . دست که بلند کرد ، آقا مهدی را توی صف دیدم تازه فرمانده لشکر شده بود. به احترامش بلند شدم. گفتم بیاید جلوی صف. نیامد. ایستاد تا نوبتش شد. موقع رفتن ، تا دم در دنبالش رفتم پرسیدم « وسیله دارین ؟ » گفت « آره . هرچه نگاه کردم ، ماشینی آن دور و بر ندیدم رفت طرف یک موتور گازی. موقع سوار شدن . با لبخند گفت « مال خودم نیس. از برادرم قرض گرفته م.»

24- داشت سخن رانی می کرد، رسید به نظم . گفت « ما اگر تکنولوژی جنگی عراق را نداریم ، اگر آن هواپیماهای بلند پرواز شناسایی را نداریم ، لااقل می توانیم در جنگمان نظم داشته باشیم. امروز کسی که سپاهی ست و شلوار فرم را با پیراهن شخصی می پوشد ، یا با لباس سپاه کفش عادی می پوشد، به نظم جنگ اهانت کرده . از این چیزای جزئی بگیر بای تا مهم ترین مسائل.»

25- تهران جلسه داشت. سرراه آمده بود اردوگاه ، بازدید نیروهای در حال آموزش . موقع رفتن گفت « نصفِ ان ها ، به درد جبهه و سپاه نمی خورن.» حرفِ عجیبی بود. آموزش دوره ی سی و یک که تمام شد، قبل از اعزام ، نصفشان تسویه گرفتند و برگشتند.

26- سال شصت و دو بود؛ پاسگاه زید . کادر لشکر را جمع کرد تا برایشان صحبت کند. حرف کشید به مقایسه های بسیج ها و ارتشی های خودمان با نظامی های بقیه ی کشورها. مهدی گفت « درسته که بچه های مادر وفاداری و اطاعت امر با نظامی هیا بقیه ی جا ها قابل مقایسه نیستند ، ولی ما باید خودمونو با ششیعیان ابا عبدالله مقایسه کنیم . اون هایی که وقت نماز ، دور حضرت رو می گرفتند تا نیزه ی دشمن به سینه ی خودشون بخوره و حضرت آسیب نبینه .»

27- توی خط مقدم . داشتم سنگر می کردم. چند ماهی بود مرخصی نرفته بودم . ریش و مویم حسابی بلند شده بود. یک دفعه دیدم دل آذر با فرمان ده لشکر می آیند طرفم، آمدند داخل سنگر . اولین باری بود که حاج مهدی را از نزدیک می دیدم . با خنده گفت « چند وقته نرفته ای مرخصی ؟ لابد با این قیافه ، توی خونه رات نمی دن. » بعد قیچی دل آذر را گرفت و همان جا شروع کرد به کوتاه کردن موهام. وقتی تمام شد، در گوش دل آذر یک چیزی گفت و رفت. بعد دل آذر گفت « وسایلتو جمع کن . باید بری مرخصی .» گفتم « آخه ...» گفت « دستور فرمانده لشکره. »

28- او فرمانده بود و من مسئول آموزش لشکر. قبلش ، سه چهار سالی با هم رفیق بودیم . همه ی بچه ها هم خبرداشتند، با این حال ، وقتی قرار شد چند روز قبل از عملیات خیبر، حسن پور و جواد دل آذر برای شناسایی بروند جلو ، مرا هم با آنها فرستاد ؛ سیزده کیلومتر مسیر بود روی آب . دستورش قاطع بود جای چون و چرا باقی نمی گذاشت. از پله پایین رفتیم و سوار قایق شدیم. چشمم به ش افتاد بغض کرده بود، از همان بغض های غریبش.

29- شناسایی عملات خیبر بود. مسئول محور بودم و باید خودم برای توجیه منطقه ، می رفتم جلو. با چند نفر از فرمانده گردان ها ، سوار قایق شدیم و رفتیم موقع برگشتن، هوا طوفانی شد. بارانی می آمد که نگو. توی قایق پر از آب شده بود با کلی مکافات موتورش را باز کردیم و پارو زنان برگشتیم. وقتی رسیدیم قرارگاه ، از سر تا پا خیس شده بودم . زین الدین آمد . ما قضیه را برایش تعریف کردیم. خندید و گفت « عیبی نداره . عوضش حالا می دونین نیروهاتون ، توی چه شرایطی باید عمل کنند.»

30- پنجاه روز بود نیروها مرخصی نرفته بودند . یازده گردان توی اردوگاه سد دز داشتیم که آموزش دیده بودند ، تجدید آموزش هم شده بودند. اما از عملیات خبری نبود. نیروها می گفتند « بر می گردیم عقب . هر وقت عملیات شد خبرمون کنین.» عصبانی بودم . رفتم پیش آقا مهدی و گفتم « تمومش کنین . نیروها خسته ان . پنجاه روز می شه مرخصی نرفته ن ، گرفتارن.» گفت

شما نگران نباشین. من براشون صحبت می کنم.» گفتم «با صحبت چیزی درست نمی شه. شما فقط تصمیم بگیرین.» توی میدان صبحگاه جمعشان کرد. بیست دقیقه برایشان حرف زد. یک ماه ماندند. عملیات کردند. هنوز هم روحیه داشتند. بچه ها، بعد از سخن رانی آن روز، توی اردوگاه، آن قدر روی دوش گردانده بودندش که گرمازده شده بود.

31- تا حالا روی آب عمل نکرده بودیم. برایمان نا آشنا بود توی جلسه ی توجیهی، با آقا مهدی بحث شد که از این جا عملیات نکنیم. روز هفتم عملیات، مجروح شدم. آوردندم عقب توی پست امداد، احساس کردم کسی بالای سرم است. خود مهدی بود. یک دستش را گذاشته بود روی شانه ام و یک دستش را روی پیشانیم. با صدایی که به سختی مش شنیدم گفت «یادته قبل از عملیات مخالف بودی؟ عمل به تکلیف بود. کاریش نمی شد کرد. حالا دعا کن که من سر شکسته نشم.»

32- توی خشکی، با هروسيله ای بود، شهدا را می آوردیم عقب. ولی تجربه ی کار روی آب را نداشتیم. رفتم پیش آقا مهدی. گفت «سعی می کنیم یه جاده خاکی براتون بزنیم. ولی اگه نشد، هرجوری هست، باید شهدا رو برگردونین عقب.» چند قدم رفت و رو کرد به من «حاجی! چه جوری شهدا مونو بذاریم و پیام؟»

33- عملیات که شروع می شد، زین الدین بود و موتور تریش. می رفت تا وسط عراقیها و برمی گشت. می گفتم «آقا مهدی! می ری اسیر می شی ها.» می خندید و می گفت «نترس. این ها از تریل خوششون می آد. کاریم ندارن.»

34- هور وضعیت عجیبی دارد و بعضی وقت ها، اسقه های نی جدا می شوند و سر راه را می گیرند. انگار که اصلا راهی نبوده. ساعت ده شب بود که از سنگر های کمین گذشتیم. دسته ی اول وارد خشکی شده بود. ولی بقیه ی نیروها مانده بودند روی آب. وضع هور عوض شده بود؛ معبر را پیدا نمی کردیم. بی سیم زدیم عقب که «نمی شود جلو رفت، برگردیم؟» آقا مهدی، پشت بی سیم گفته بود «حبیبیتون چشم انتظاره، گفته سرنوشت جنگ به این عملیات بسته س، انجام وظیفه کنید.» بچه ها، تا معبر دسته ی اول را پیدا نکردند و وارد جزیره نشدند، آرام نگرفتند.

35- عراقی ها، نصف خاکریز را باز کرده بوند و آب بسته بودند توی نیروهای ما. از گردان، نیرو خواستیم که با الوار و کیسه ی شن، جلوی آب را بگیریم. وقتی که آمدند، راه افتادیم سمت خاک ریز. دیدیم زین الدین و یکی دونفر دیگر، الوار های به چه بلندی را به پشت گرفته بودند و توی آب به سمت ورودی خاکریز می رفتند. گفتم «چرا شما؟ از گردان نیرو آمده» گفت «نمی خواست. خودمون بندش می اوریم.»

36- عراق پاتک سنگینی کرده بود. آقا مهدی، طبق معمول، سوار موتورش توی خط این طرف و آن طرف می رفت و به بچه ها سر می زد. یک مرتبه دیدم پیدایش نیست. از بچه ها پرسیدم، گفتند «رفته عقب.» یک ساعت نشد که برگشت و دوباره با موتور، از این طرف به آن طرف. بعد از عملیات، بچه ها توی سنگرش یک شلوار خونی پیدا کردند. مجروح شده بود

، رفته بود عقب ، زخمش را بسته بود، شلوارش را عوض کرده بود، انگار نه انگار و دوباره برگشته بود خط.

37- سرتاسر جزیره را دود انفجار گرفته بود. چشم چشم را نمی دید. به یک سنگر رسیدیم . جلوش پر بود از آذوقه . پرسیدیم « اینا چیه ؟ » گفتند « هیچ کس نمی تونه آذوقه بیره جلو. به ده متری نرسیده ، می زننش. » زین الدین پشت موتور ، جعفری هم ترکش ، رسیدند. چند تا بسته آذوقه برداشتند و رفتند جلو. شب نشده ، دیگر چیزی باقی نمانده بود.

38- شب دهم عملیات بود . توی چادر دور هم نشسته بودیم. شمع روشن کرده بودیم. صدای موتور آمد. چند لحظه بعد، کسی وارد شد . تاریک بود. صورتش را ندیدیم . گفت « توی چادرتون یه لقمه نون و پنیر پیدا می شه ؟ » از صدایش معلوم بود که خسته است. بچه ها گفتند « نه ، نداریم. » رفت. از عقب بی سیم زدند که « حاج مهدی نیامده آن جا ؟ » گفتیم « نه. » گفتند « یعنی هیچ کس با موتور اون طرف ها نیامده ؟ »

39- جزیره را گرفته بودیم. اما تیر اندازی عراقی ها بد جوری اذیت می کرد. اصلا احساس تثبیت و آرامش نمی کردیم . سر ظهر بود که آمد. یک کلاشینکف توی دستش بود نشست توی سنگر ، جلوی دید مستقیم عراقی ها. نشانه می گرفت و می زد. یک دفعه برگشت طرفمان، گفت « هر یک تیری که زدن ، دو تا جوابشونو می دین. » همان شد.

40- اول من دیدمش . با آن کلاه خود روی سرش ، و آربی جی روی شانه اش مثل نیروهای شده بود که می خواستند بروند جلو. به فرمانده گردانمان گفتم. صدایش کرد « حاج مهدی ! » برگشت . گفت « شما کجا می رین ؟ » گفت « چه فرقی می کنه ؟ فرمان ده که همه ش نباید بشینه تو سنگر . منم با این دسته می رم جلو. »

41- بعد خیبر ، دیگر کسی از فرمانده گردان ها و معاون ها شان باقی نماند بود ؛ یا شهید شده بودند، یا مجروح . با خودم گفتم « بنده ی خدا حاج مهدی . هیچ کس رو نداره . دست تنها مونده . » رفتم دیدنش . فکرمی کردم وقتی ببینمش ، حسابی تو غمه . از در سنگر فرمان دهی رفتم تو . بلند شد. روی سرو صورتش خاک نشسته بود ، روی لبش هم خنده ؛ همان خنده ی همیشگی . زبانم نگشت بپرسم « با گردان های بی فرمان دهن می خواهی چه کنی؟ »

42- ماشین ، جلوی سنگر فرماندهی ایستاد. آقا مهدی در ماشین را باز کرد. ته آیفایک افسر عراقی نشسته بود . پیاده اش کردند. ترسیده بود. تا تکان می خوردیم. ، سرش را با دست هایش می گرفت. آقا مهدی باهاش دست داد و دستش را ول نکرد. رفتند پنج شش متر آن طرف تر . گفت برایش کمپوت ببریم . چهار زانو نشسته بوند روی زمین و عربی حرف می زند. تمام که شد گفت « ببرید تحویلش بدید. » بی چاره گیج شده بود باورش نمی شد این فرمان ده لشکر باشد. تا آیفایک مقرر برود بیرون ، یک سره به مهدی نگاه می کرد.

43- چند تا سرباز ، از قرارگاه ارتش مهمات آورده اند. دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تریلی هم خالی نشده ، عرق از سر و صورتشان می ریزد . یک بسیجی لاغر و کم سن و سال می آید طرفشان. خسته نباشیدی می گوید و مشغول می شود. ظهر است که کار تمام می

شود. سربازها پی فرمانده می گردند تا رسید را امضا کند. همان بنده ی خدا ، عرق دستش را با شلوار پاک می کند ، رسید را می گیرد و امضا می کند.

44- توی تدارکات لشکر، یکی دو شب ، می دیدم ظرف ها ی شام را یک شسته . نمی دانستیم کار کیه. یک شب ، مچش را گرفتیم . آقا مهدی بود. گفت « من روز را نمی رسم کمکتون کنم . ولی ظرف های شب با من»

45- عملیات که تمام می شد، نوبت مرخصی ها بود . بچه ها برمی گشتند پیش خانواده هایشان. اما تازه اول کار زین الدین بود. برای تعاون شهرها پیغام می فرستاد که خانواده های شهدا را جمع کنند می رفت برایشان صحبت می کرد ؛ از عملیات ، از کار هایی ک بچه هایشان کرده بودند، از شهید شدنشان.

46- تازه زنش را آورده بود اهواز . طبقه ی بالای خانه ی ما می نشستند. آفتاب نزده از خانه می رفت بیرون یک روز ، صدای پایین آمدنش را از پله ها که شنیدم، رفتم جلویش را گرفتم . گفتم « مهدی جان ! تو دیگه عیال واری . یک کم بیش تر مواظب خودت باش. » گفت « چی کار کنم ؟ مسئولیت بچه های مردم گردنمه .» گفتم « لااقل توی سنگر فرماندهیت بمون . » گفت « اگه فرمانده نیم خیز راه بره ، نیروها سینه خیز می رن . اگه بمونه تو سنگرش که بقیه می رن خونه هاشون. »

47- خواهرش پیراهن برایش فرستاده بود. من هم یک شلوار خریدم ، تا وقتی از منطقه آمد، با هم بپوشد. لباس هار ا که دید، گفت « تو این شرایط جنگی وابسته م می کنین به دنیا. » گفتم «آخه یه وقتایی نباید به دنیای ماهام سربرنی؟» بالاخره پوشید. وقتی آمد ، دوباره همان لباس های کهنه تنش بود. چیزی نپرسیدم . خودش گفت « یکی از بچه های سپاه عقدش بود لباس درست و حسابی نداشت.»

48- گاهی یک حدیث ، یا جمله ی قشنگ که پیدا می کرد، با ماژیک می نوشت روی کاغذ و می زد به دیوار . بعد راجع به ش با هم حرف می زدیم . هرکدام ، هرچه فهمیده بودیم می گفتیم و جمله می ماند روی دیوار و توی ذهنمان .

49- وضع غذا پختنم دیدنی بود. برایش فسنجان درست کردم . چه فسنجانی ! گردوها را درسته انداخته بودم توی خورش . آن قدر رب زده بودم ، که سیاه شده بود. برنج هم شورشور. نشست سر سفره . دل تو دلم نبود. غذایش را تا آخر خورد . بعد شروع کرد به شوخی کردن که « چون تو قره قروت دوست داری ، به جای رب قره قروت ریخته ای توی غذا .» چند تا اسم هم برای غذایم ساخت؛ ترشکی ، فسنجون سیاه . آخرش گفت « خدارو شکر . دستت درد نکنه .»

50- ظرف های شام ، دو تا بشقاب و لیوان بود و یک قابلمه . رفتم سر ظرف شویی . گفت « انتخاب کن . یا تو بشور من آب بکشم ، یا من می شورم تو آب بکش. » گفتم « مگه چقدر ظرف هست؟ » گفت « هرچی که هس. انتخاب کن.»

51- سال شصت و سه بود. توی انرژی اتمی ، آموزش می دیدیم. بعد از یک مدت ، بعضی از بچه ها ، کم کم شل شده بودند. یک روز آقا مهدی ، بی خبر آمد سر صبحگاه . هرکس را که دیر آمد ، از صف جدا کرد و بعد از مراسم ، دور اردوگاه کلاغ پر داد.

52- وقتی از عملیات خبری نبود، می خواستی پیدایش کنی، باید جاهای دنج را می گشتی. پیدایش که می کردی ، می دیدی کتاب به دست نشسته ، انگار توی این دنیا نیست. ده دقیقه وقت که پیدا می کرد ، می رفت سر وقت کتاب هایش . گاهی که کار فوری پیش می آمد ، کتاب همان طور باز می ماند تا برگردد.

53- جلسه که تمام شدف دیدیم ، تا وضو بگیریم و برویم حسینیه ، نماز تمام شده است. اما مهدی از قبل فکرش را کرده بود. سپرده بود، یک روحانی ، از روحانی های لشکر ، آمده بود همان جا ؛ اذان که تمام شد، در همان اتاق جنگ تکبیر نماز را گفتیم.

54- حوصه ام سر رفته بود. اول به ساعت نگاه کردم ، بعد به سرعت ماشین . گفتم . « آقا مهدی ! شما که می گفتین قم تا خرم آباد رو سه ساعته می رین . » گفت « اون مال روزه . شب ، نباید از هفتاد تا بیش تر رفت. قانونه . اطاعتش ، اطاعت از ولی فقیهه. »

55- تازه وارد بودم . عراقی ها از بالای تپه دید خوبی داشتند . دستور رسیده بود که بچه ها آفتابی نشوند . توی منطقه می گشتم ، دیدم یک جوان بیست و یکی دوساله ، با کلاه سبز بافتنی روی سرش ، رفته بالای درخت ، دیده بانی می کند. صدایش کردم « تو خجالت نمی کشی این همه آدمو به خطر می اندازی ؟ » آمد پایین و گفت « بچه تهرونی؟ » گفتم آره ، چه ربطی داره ؟ « گفت « هیچی . خسته نباشی . تو برو استراحت کن من اینجا هستم . » حاج و واج ماندم . کفریم کرده بود. برگشتم جوابش را بدهم که یکی از بچه های لشکر سر رسید . هم دیگر را بغل کردند، خوش و بش کردند و رفتند. بعد ها که پرسیدم این کی بود، گفتند « زین الدین»

56- چند تا از بچه ها ، کنار آب جمع شده بودند. یکیشان ، برای تفریح ، تیراندازی می کرد توی آب . زین الدین سر رسید و گفت « این تیرها ، بیت المالیه . حرومش نکنین . » جواب داد « به شما چه ؟ » و با دست هلش داد. زین الدین که رفت ، صادقی آمد و پرسید « چی شده ؟ » بعد گفت « می دونی که رو هل دادی اخوی ؟ » . دویده بود دنبالش برای غدر خواهی که جوابش راداده بود « مهم نیس. من فقط امر به معروف کردم گوش کردن و نکردنش دیگه با خودته. »

57- رفته بودیم بیرون اردوگاه ، آب تنی . دیدیم دو نفر دارند یک را آب می دهند . به دوستانم گفتم « بریم کمکش ؟ » گفتند « ول کن ، باهم رفیقن » پرسیدم « مگه کی اند ؟ » گفتند « دل آذر و جعفری دارند زین الدین رو آبش می دن. معاون های خودشن. »

58- زن و بچه ام را آورده بودم اهواز ، نزدیکم باشند . آن جا کسی را نداشتیم . یک بار که رفته بودم مرخصی ، دیدم پسرمر خوابیده . بالای سرش هم شیشه ی دواست. از زخم پرسیدم « کی مریض شده ؟ » گفت « سه چهار روزی می شه . » گفتم « دکتر بردیش ؟ » گفت « اون دوست لاغره ، قذبلنده ت هست، اومد بردش دکتر . دواهاش رو هم گرفت . چند بار هم سرزده به ش. »

59- بچه های زنجان فکر می کردند، با آنها از همه صمیمی تر است. سمنانی ها هم ، اراکی ها هم ، قزوینی ها هم .

60- مدتی بود ، حساس شده بود. زود عصبانی می شد. دو سه بار حرفمان شده بود. رفتم پیش رئیس ستاد ، گله کردم. دیدم حاج مهدی را صدا کرد و برد توی سنگر . یک ساعت آن جا بودند . وقت بیرون آمدن ، چشم های مهدی پف کرده بود. برگشتم پیش رئیس ستاد گفتم « دلش پر بود . فرمانده هاش ، نیروهاش ، جلوی چشمش پرپر می شن. چه انتظاری داری؟ آدمه . سنگ که نیس. » بعد از آن ، انگار که خالی شده باشد، دوباره مثل قبل شده بود ؛ آرام ، خنده رو.

61- یک روز زین الدین ، با هفت هشت نفر از بچه ها ، می آمدند خط صدای هلی کوپتر می آید. بعد هم صدای سوت راکتش . بچه ها، به جای این که خیز بروند ، ایستاده بوند جلوی زین الدین . اکثرشان ترکش خورده بودند.

62- قبل از عملیات ، مشورت هایش بیرون سنگر فرماندهی ، بیش تر بود تا توی سنگر . جلسه می گذاشت با تیربارچی ها ؛ امداد گر ها را جمع می کرد از شان نظر می خواست . می فرستاد دنبال مسنول دسته ها که بیایند پیش نهاد بدهند.

63- امکان نداشت امروز تو را ببیند ، و فردا که دوباره دیدت ، برای روبوسی نیاید جلو. اگر می خواستی زود تر سلام کنی، باید از دور ، قبل از این که ببیندت ، برایش دست بلند می کردی.

64- روی بچه های متاهل یک جور دیگر حساب می کرد. می گفت « کسی که ازدواج کرده ، اجتماعی تر فکر می کند تا آدم مجرد . » بعد از عقد که برگشتم جبهه ، چنان بغلم کرد و بوسید که تا آن موقع این طور تحویل نگرفته بود. گفت « مبارکه ، جهاد اکبر کردی.»

65- نزدیک عملیات بود . می دانستم دختردار شده . یک روز دیدم سر پاکت نامه از جیبش زده بیرون . گفتم « این چیه ؟ » گفت « عکس دخترمه . » گفتم « بده ببینمش » گفت « خودم هنوز ندیده ام.» گفتم « چرا ؟ » گفت « الان موقع عملیاته . می ترسم مهر پدر و فرزندی کار دستم بده . باشه بعد. »

66- ساعت ده یازده بود که آمد ، حتا لای موهایش پر بود از شن. سفره را انداختم . گفتم « تا تو شروع کنی ، من لیلا رو بخوابونم. » گفت « نه ، صبر می کنم با هم بخوریم. » وقتی برگشتم. دیدم کنار سفره خوابش برده . داشتم پوتین هایش را در می آوردم که بیدار شد. گفت « می خوام شرمند م کنی؟ » گفتم « آخه خسته ای.» گفت « نه ، تازه می خوام با هم شام بخوریم.»

67- عروسم که حامله بود به دلم افتاده بود اگر بچه پسر باشد، معنیش این است که خدا می خواهد یکی از پسرهایم را عوضش بگیرد. خدا خدا می کردم دختر باشد. وقتی بچه دختر شد ، یک نفس راحت کشیدم . مهدی که شنید بچه دختر است، گفت « خدارو شکر . در رحمت به روم باز شد. رحمت هم که برای من یعنی شهادت»

68- رفته بود شمال غرب ، مأموریت فرستاده بودندش . بعد از یک ماه که برگشته بود اهواز ، دیده بود لیلا مریض شده ، افتاده روی دست مادرش. یک زن تنها با یک بچه ی مریض . باز هم نمی توانست بماند و کاری کند. باید برمی گشت . رفت توی اتاق . در را بست . نشست و یک شکم سیر گریه کرد.

69- وقتی برای خرید می رفتیم ، بیش تر دنبال لباس های ساده بود با رنگ های آبی آسمانی یا سبز کم رنگ. از رنگ هایی که توی چشم می زد، بدش می آمد. یک بار لباس سرخ آبی پوشیدم ؛ چیزی نگفت ، ولی از قیافه اش فهمیدم خوشش نیامده . می گفت « لباس باید ساده باشه و تمیز» از بوی تمیزی لباس خوشش می آمد. از آرایش هم خوشش نمی آمد . می گفت « این مربا ها چیه زن ها به سرو صورتشون می مالن ؟»

70- ازش گله کردم که چرا دیر به دیر سر می زند. گفت « پیش زن های دیگه م ام .» گفتم « چی؟ » گفت « نمی دونستی چهار تا زن دارم ؟ » دیدم شوخی می کند . چیزی نگفتم . گفت « جدی می گم . من اول با سپاه ازدواج کردم ، بعد با جبهه ، بعد با شهادت ، آخرش هم با تو.»

71- یکی دوبار که رفت دیدار امام ، تا چند روز حال عجیبی داشت. ساکت بود. می نشست و خیره می شد به یک نقطه می گفت « آدم وقتی امام رو می بینه ، تازه می فهمه اسلام یعنی چه . چه قدر مسلمون بودن راحت . چه قدر شیرینه .» می گفت « دلش مثل دریاست . هیچ چیز نمی تونه آرامششو به هم بزنه . کاش نصف اون صبر و آرامش ، توی دل ما بود.»

72- شب ، ساعت ده و نیم از اهواز راه افتادیم من و آقا مهدی و اسماعیل صادقی. قرار بود برویم خدمت امام . حرف ادغام گردان های ارتش و سپاه بود. تا صبح نخواهیدیم. صادقی تو پوست خودش نمی گنجید . دائم حرف می زد. مهدی هم پایش را گذاشته بود روی گاز و می آمد. همان آدمی که شب با ماشین سپاه هشتاد تا تندتر نمی رفت. حالا رسانده بود به صد و شصت و پنج . جماران که رسیدیم، ساعت ده بود. آقای توسلی گفت « دیر آمدید . قرار ملاقاتتون ساعت هشت بود . امام رفته اند.»

73- اهل ریا و تعارف و این حرف ها نبود. گاهی که بچه ها می گفتند « حاج آقا ! التماس دعا» می گفت « باشه ، تو زیارت عاشورا ، جای نفر دهم میارمت.» حالا طرف ، یا به فکرش می رسید که زیارت عاشورا تا شمر ، نه تا لعنت دارد یا نه.

74- وقتی منطقه آرام بود ، بساط فوتبال را ه می افتاد . همه خودشان را می کشتند که توی تیم مهدی باشند. می دانستند که تیم مهدی تا آخر بازی ، توی زمین است.

75- رسیدم سر پل شناور. یک تویوتا راه را بسته بود پیاده شدم درهای ماشین قفل بود. خبری هم از راننده اش نبود. زین الدین پشتم رسید. گفت « چرا هنوز نرفته این؟» تویوتا را نشانش دادم. گشت آن دور و برها . یک متر سیم پیدا کرد. سرش را گرد کرد و از لای پنجره انداخت تو قفل که باز شد ، خندید و گفت « بعضی وقتا از این کارام باید کرد دیگه .»

76- جاده را آب برده بود . ماشین ها ، مانده بودند این طرف. بی سیم زدیم جلو که « ماشین ها نمی توانند بیایند .» آقا مهدی دستور داد، بلدوزرها چند تا تانک سوخته ی عراقی انداختند کنار جاده . آب بند آمد. ماشین ها رفتند خط.

77- وقتی رسیدم دستشویی، دیدم آفتابه ها خالی اند. باید تا هور می رفتم . زورم آمد. یک بسیجی آن اطراف بود. گفتم « دستت درد نکنه . این آفتابه رو آب می کنی؟ » رفت و آمد . آبش کثیف بود. گفتم « برادر جان! اگه از صدمتر بالاتر آب می کردی ، تمیز تر بود.» دوباره آفتابه را برداشت و رفت. بعد ها شناختمش . طفلکی زین الدین بود.

78- از رئیس بازی بعضی بالادستی ها دلخور بود می گفت « می گن تهران جلسه س . ده پانزده نفر کارهامونو تعطیل می کنیم می آییم. سیزده چهارده ساعت راه ، برای یک جلسه ی دوساعته ؛ آخرشم هیچی . شما یکی دو نفرید. به خودتون زحمت بدین ، بیاین منطقه ، جلسه بگذارین.»

79- زنش رفته بود قم . شب بود که آمد ، با چهار پنج نفر از بچه های لشکر بود . همین طور که از پله های می رفت بالا ، گفت « جلسه داریم.» یک ساعت بعد آمد پایین . گفت « می خوایم شام بخوریم . تو هم بیا .» گفتم « من شام خورده م .» اصرار کرد. رفتم بالا. زنش یک قابلمه عدس پلو، نمی دانم کی پخته بود، گذاشته بود تو یخچال . همان را آورد سر سفره . سرد بود، سفت بود، قاشق توش نمی رفت. گفتم « گرمش کنم؟ » گفت « بی خیال ، همین جوری می خوریم .» قاشق برداشتم که شروع کنم . هرچه کردم قاشق توی غذا فرو نمی رفت . زور زدم تا بالاخره یک تکه از غذا را با قاشق کندم و گذاشتم دهنم . همه داد زدند « الله اکبر»

80- توی پله ها دیدمش . دماغ بود. گفتم « چی شده ؟ » گفت « بی سیم زدند زود بیا اهواز ، کارت داریم. هوا تاریک بود ، سرعتم هم زیاد یه دفعه دیدم یه بچه الاغ جلومه . نتونستم کاریش کنم . زدم به ش. بی چاره دست و پا می زد. »

81- شاید هیچ چیز به اندازه ی سیگار کشیدن بچه ها ناراحتش نمی کرد. اگر می دید کسی دارد سیگار می کشد، حالش عوض می شد. رگ های گردنش بیرون می زد. جرات می کردی توی لشکر فکر سیگار کشیدن بکنی؟

82- ندیدم کسی چیزی بپرسد و او بگوید « بعدا» یا بگوید « از معاونم بپرسید .» جواب سر بالا تو کارش نبود.

83- گفتند فرمانده لشکر ، قرار است بیاید صبحگاه بازدید. ده دقیقه دیرکرد، نیم ساعت داشت به خاطر آن ده دقیقه عذر خواهی می کرد.

84- توی صبحگاه ، گاهی بچه ها تکان می خوردند یا پا عوض می کردند، تشر می زد « رزمنده ، اگر یک ساعت هم سرپا ایستاد، نباید خسته بشه . شما می خواهید بجنگید . جنگ هم خستگی بردار نیست.»

85- از همه زودتر می آمد جلسه . تا بقیه بیایند ، دو رکعت نماز می خواند. یکبار بعد از جلسه ، کشیدمش کنار و پرسیدم « نماز قضا می خوندی؟ » گفت « نماز خواندم که جلسه به یک جایی برسد. همین طور حرف روی حرف تل انبار نشه . بد هم نشد انگار.»

86- اگر از کسی می پرسیدی چه جور آدمی است. لابد می گفتند « خنده روست.» وقت کار اما ، برعکس ؛ جدی بود. نه لبخندی ، نه خنده ای انگار نه انگار که این ، همان آدم است. توی بحث ، نه که فکر کنی حرفش را نمی زد، می زد. ولی توی حرف کسی نمی پرید. هیچ وقت . من که ندیدم . می دانستم پایش تازه مجروح شده و درد می کند. اما تمام جلسه را دو زانو نشست. تکان نخورد.

87- بالای تپه ای که مستقر شده بودیم، آب نبود . باید چند تا از بچه ها ، می رفتند پایین ، آب می آوردند . دفعه ی اول ، وقتی برگشتند ، دیدیم آقا مهدی هم همراهشان آمده . از فردا ، هر روز صبح زود می آمد . با یک دبه ی بیست لیتری آب.

88- اگر با مهدی نشسته بودیم و کسی قرآن لازم داشت، نمی رفت این طرف و آن طرف را بگردد. می گفت « آقا مهدی! بی زحمت اون قرآن جیبیت را بده .»

89- رک بود . اگر می دید کسی می ترسد و احتیاج به تشر دارد، صاف توی چشم هایش نگاه می کرد و می گفت « تو ترسویی.»

90- اگر جلوی سنگرش یک جفت پوتین کهنه و رنگ و رورفته بود ، می فهمیدیم هست، والا می رفتیم جای دیگر دنبالش می گشتیم.

91- جاده های کردستان آن قدر نا امن بود که وقتی می خواستی از شهری به شهر دیگر بروی ، مخصوصا توی تاریکی ، باید گاز ماشین را می گرفتی ، پشت سرت را هم نگاه نمی کردی. اما زین دالدین که هم راحت بود، موقع اذان ، باید می ایستادی کنار جاده تا نمازش را بخواند. اصلا راه نداشت بعد از شهادتش ، یکی از بچه ها خوابش را دیده بود؛ توی مکه داشته زیارت می کرده. یک عده هم همراهش بوده اند. گفته بود « تو این جا چی کار می کنی؟ » جواب داده بوده « به خاطر نمازهای اول وقتم، این جا هم فرمانده ام.»

92- شب های جمعه ، دعای کمیل به راه بود. زین الدین می آمد می نشست یکی از بچه های خوش صدا هم می خواند . آخرین شب جمعه ، یادم هست ، توی سنگر بچه های اطلاعات سردشت بودیم. همه جمع شده بودند برای دعا. این بار خود زین الدین خواند . پرسوز هم خواند .

93- این بار هم مثل همیشه ، یک ساعت بیش تر توی خانه بند نشد. گفت « باید بروم شهرستان.» تا میدان شهدا همراهش آمدم . یک دفعه نگاه م به نیم رخش افتاد ؛ یک جور غریبی بود. نمی دانم چی شد که دلم رفت پیش پسر کوچیکه. پرسیدم « کجاست؟ خوبه؟ » گفت « پیروز دیدمش » گفتم « بابا ، به من راستشو بگو ، آمادگیشو دارم» لبخند زد . گفت « استغفرالله » دیدم انگار کنایه زده ام که اتفاقی افتاده و او می خواهد دروغی دلم را خوش کند. خودم هم لبخند زدم . دلم آرام شده بود.

94- چند روز قبل از شهادتش ، از سردشت می رفتیم باختران. بین حرف هایش گفت « بچه ها ! من دویست روز روزه بده کارم » تعجب کردیم. گفت « شش ساله هیچ جا ده روز نمونده م که قصد روزه کنم. » وقتی خبر رسید شهید شده ، توی حسینیه انگار زلزله شد. کسی نمی توانست جلوی بچه ها را بگیرد . توی سرو سینه شان می زدند. چند نفر بی حال شدندو روی دست بردندشان. آخر مراسم عزاداری ، آقای صادقی گفت « شهید ، به من سپرده بود که دویست روز روزه ی قضا داره . کی حاضره برایش این روزه ها رو بگیره ؟ » همه بلند شدند . نفری یک روز هم روزه می گرفتند، می شد ده هزار روز.

95- من توی مقر ماندم . بچه ها رفتند غرب ، عملیات . مجبور بودم بمانم به یک عده آموزش بدهم. قبل از رفتن، مهدی قول داد که موقع عملیات زنگ بزند که بروم . یک شب زنگ زد و گفت « به بچه هایی که آموزششون می دی بگو اگه دعوتشون کرده ن ، اگه تحریکشون کرده ن که بیان منطقه ، اگه پشت جبهه مشکل دارن ، برگردن . فقط اون هایی بمونن که عاشقن » شب بعدش ، باز هم زنگ زد و گفت « زنگ زدم برای قولی که داده بودم ولی با خودم نمی برمت. » اسم خیلی از بچه هارا گفت که یا برگذاشته یا توی کرمانشاه جا گذاشته . گفت « شناسایی این عملیات رو باید تنها برم. به خاطر تکلیف و مسئولیتیم . شما بمونین.» فردا غروب بود که خبردادن مهدی و برادرش ، تو کمین ، شهید شده اند . نفهمیدم چرا هیچ کس را نبرد جز برادرش.

96- نزدیک ظهر ، مجید و مهدی به بانه می رسند. مسئول سپاه بانه ، هرچه اصرار می کند که « جاده امن نیست و نروید.» از پسرشان بر نمی آید . آقا مهدی می گوید « اگرماندنی بودیم ، می ماندیم . » وقتی می روند، مسئول سپاه ، زنگ می زند به دژبانی ، که « نگذارید بروند جلو.» به دژبان ها گفته بودند « همین روستای بغلی کار داریم . زود برمی گردیم.» بچه های سپاه ، جسد هایشان را ، کنار هم ، لب شیار پیدا کردند. وقتی گروهکی ها ، ماشین را به گلوله می بندند ، مجید در دم شهید می شود ، و مهدی را که می پرد بیرون ، با آرمی جی می زنند.

97- هفت صبح ، بی سیم زدند دو نفر تو جاده ی بانه - سردشت ، به کمین گروهک ها خورده اند بروید ، ببینید کی هستند و بیاوریدشان عقب. رسیدیم . دیدیم پشت ماشین افتاده اند. به هر دوشان تیر خلاص زده بودند. اول نشناختیم . توی ماشین را که گشتیم ، کالک عملیاتی و یک سر رسید پیدا کردیم. اسم فرمانده گردان ها و جزئیات عملیات را تویش نوشته بودند. بی سیم زدیم عقب. قضیه را گفتیم . دستور دادند باز هم بگردیم . وقتی قبض خمسهش را توی داشبرد پیدا کردیم، فهمیدیم خود زین الدین است.

98- سرکار بودم . از سپاه آمدند، سراغ پسر کوچیکه را گرفتند. دلم لرزید گفتم « یک هفته پیش این جا بود. یک روز ماند بعد گفت می خوام برم اصفهان یه سر به خواهرم بزنم .» این پا آن پا کردند. بالاخره گفتند « کوچیکه مجروح شده و می خواند بروند بیمارستان ، عیادتش . » هم راهشان رفتم وسط راه گفتند « اگر شهید شده باشد چی ؟ » گفتم « انا لله و انا الیه را جعون » گفتند عکسش را می خواهند پیاده شدم و راه افتادم طرف خانه. حال خانم خوب نبود. گفت « چرا این قدر زود آمدی ؟ » گفتم « یکی از هم کارا زنگ زد ، امشب از شهرستان می رسند، میان اینجا » گله کرد. گفت « چرا مهمان سرزده می آوری ؟ » گفتم « این ها یه دختر دارن که من چند

وقته می خوام برای پسر کوچیکه ببینیدش، دیدم فرصت مناسبیه» رفت دنبال مرتب کردن خانه . در کمد را باز کردم و پی عکس گشتم که یک دفعه دیدم پشت سرمه . گفتم «می خوام یه عکسشو پیدا کنم بذارم روی طاق چه تا ببینند.» پیدا نشد. سر آخر مجبور شدم عکس دیپلمش را بکنم . دم در، خانم گفت «تلفنمون چند روزه قطعه ، ولی مال همسایه ها وصله» وقتی رسیدم پیش بچه های سپاه گفتم «تلفنو وصل کنین . دیگه خودمون خبر داریم.» گفتند «چشم .» یکی دو تا کوچه نرفته بودیم که گفتند «حالا اگر پسر بزرگه شهید شده باشد؟» گفتم «لابد خدا می خواسته ببینه تحملشو دارم.» خیالشان جمع شد که فهمیده ام هم بزرگه رفته، هم کوچیکه .

99- خیلی وقت ها که گیر می کنم ، نمی دانم چه کار کنم . می روم جلوی عکسش و می نشینم و با هاش حرف می زنم. انگار که زنده باشد. بعد جوابم را می گیرم. گاهی به خوابم می آید یا به خواب کس دیگر بعضی وقت ها هم راه حلی به سرم می زند که قبلش اصلا به فکر نمی رسید. به نظرم می آید انگار مهدی جوابم داده .

100- اولین بار که لیلا پرسید «مامان! چند سال باهم زندگی کردید؟» توی دلم گذشت «سی سال ،چهل سال» ولی وقتی جمع و تفریق می کنم ، می بینم دو سال و چند ماه بیش تر نیست. باورم نمی شود.

...

التماس دعا

www.farsibook.blogfa.com